شهرآرا

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

۵شنبه
سال هفدهم
۲۸ خرداد ۱۴۰۵
۳ محرم ۱۴۴۸
شماره ۴۷۸۷

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۲:۴۳	غروب آفتاب ۱۸:۵۱:۳۷	اذان مغرب ۱۹:۱۳:۰۳	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۸:۳۵	اذان صبح فردا ۰۲:۲۵:۳۳	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۳:۴۹	

حدیث

امام صادق(ع):
به راستی که خدا کربلا را حرم امن و با برکت قرار داد پیش از آنکه مکه را حرم قرار دهد.

کتاب کامل الزیارات، صفحه ۲۶۷

تکیه

پیراهن سیاه

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

یادم می آید یک جامخانی (کیسه های بزرگ را می‌گویند جامخانی) بود در شیروانی حسینیه سفلای طرقبه، این پر از لباس سیاه بود. توی شیروانی حسینیه سفلی همه چیز بود. چند سال بعد یک روز رفتم آن بالا. اولش با وحشت عقب عقب رفتم. چون آنجا پر از سر بریده بود. بعد که دقت کردم دیدم این ها سرهای بریده شبیه خوانی است. آن زمان معمولا مردم لباس سیاه نداشتند. می آمدند مسجد و لباس سیاه می گرفتند. این لباس ها برای بزرگ تر ها بود ولی ما بیشتر این لباس ها را می پوشیدیم. این لباس ها سال به سال شسته نمی شد و به راحتی می توانستی بوی عرق عزاداری سال قبل را حس کنی، اما تنها مشکلش این نبود. لباس ها چروک بود و برای ما تا ساق پا می آمد. بلاتشبیه می شدیم عین طفلان مسلم شبیه خوانی. یک پنجره جلو سینه لباس داشت که با دکمه باز و بسته می شد. پنجره را که باز می کردی آن قسمت از بدنت لخت می شد و می توانستی محکم سینه بزنی و همه ببینند که سینه ات حسابی سرخ شده است. با این همه معمولا از این لباس ها استقبال نمی شد! چون مردم کم کم داشتند لباس سیاه می خریدند، اما خادم مسجد کار خودش را می کرد. چند روز قبل بنده خدایی چند عدد لباس برای ما آورده بود (آن زمان ما وضع خوبی نداشتیم و گاهی بعضی برای ما لباس های تمیزشان را هدیه می آوردند.) همان اول برادر بزرگم آن لباس سیاه نازک را برداشت. صبح عاشورا از خانه بیرون رفت ولی نیم ساعت بعد برگشت و لباس را انداخت و لباس دیگری پوشید. من سریع لباس سیاه را پوشیدم و خودم را به حسینیه رساندم. پرده ای سمت خانم ها کشیده بودند و حسینیه به دو قسمت تقسیم شده بود. جامخانی لباس سیاه را آن طرف خالی کرده بودند و هر کس لباس می خواست می رفت تنش می کرد. هیئت داشت دم را تمرین می کرد: ای اهل حرم میر و علمدار نیامد/ سقای حسین سید و سالار نیامد/ علمدار نیامد. من خوشحال بودم که مجبور نیستم آن لباس ها را تنم کنم. بعد از چند دقیقه تقی آمد کنارم نشست. سرش را آورد سمت گوشم و گفت: این چیه پوشیدی؟

گفتم: لباس سیاه

گفت: لااقل یه چیزی زیرش تنت می کردی همه بدنت دیده میشه.

نگاه کردم دیدم راست می‌گفت. پشت سرش احمد آمد کنارم نشست و گفت: قاسم به نظرم لباست خیلی ضایعه. فکر می کنم این لباس زنانه است.

- حالا یک خرده توری هست ولی زنونه که نیست؟

- توری های پف پفی دور آستینش رو ندیدی؟ آبجی م یکی از اینا داره. نگاه کردم دیدم راست می‌گوید همه درحالی که داشتند دم می‌گرفتند زیرچشمی من را نگاه می‌کردند و می خندیدند و به هم چیزی می‌گفتند. دیگر قانع شدم. بلند شدم و رفتم پشت پرده و دیدم دو سه نفر سر خرمن لباس های سیاه لخت کرده اند و نشسته اند و دنبال سایزهای کوچک تر لباس سیاه می‌گردند. من هم لباسم را درآوردم و گذاشتم کنارم و شروع کردم به جست وجو. آن طرف داشتند دم را تمرین می‌کردند. دل های پریشان شده شیرازه ندارد/ گنجایش اندوه و غم تازه ندارد / دل خون شد و مجنون شد و دلدار نیامد/ علمدار نیامد. کم کم همه رفتند و من و یکی از بچه ها ماندیم. پسر یک دفعه گفت: من که پیدا کردم. سر برگرداندم دیدم لباس من را تنش کرده است. گفتم: اون لباس منه

- برو رد کارت خودم پیداش کردم.

گفتم: اون لباس مال منه ولی چون نازکه درش آوردم.

در حالی که داشت دکمه های پیراهن را می بست گفت: مزخرف نگو تو در حد این پیرهن نیستی. خودم پیداش کردم.

دست دراز کردم سمتش که پیراهن را بدهد. دست من را پس زد و دعوا شروع شد. این طرف من و او همدیگر را می زدیم، آن طرف هیئت داشت دم را تمرین می‌کرد. پسر دو برابر من هیکل داشت. دستان سنگینی داشت و ناخن های تیزی. من تقلای بیخود می‌کردم. افتاده بودم زیر دست و پایش و فقط کتک می خوردم. توی آن سروصدا کسی چیزی نمی شنید: دل های پریشان شده شیرازه ندارد/ گنجایش اندوه و غم تازه ندارد / دل خون شد و مجنون شد و دلدار نیامد/ علم دار نیامد

ناگهان توی همان حال و هوا دستم رسید به پیراهن و کشیدم سمت خودم. پیراهن جر خورد. پسر یک مشت محض خلاصی به من زد و لباس را درآورد و لباس خودش را پوشید و رفت داخل هیئت. من نشسته بودم و تنها گریه می‌کردم. سروصورتم از اثر ناخن پنگال پسر پر از خون بود، اما دردم بیشتر از آن زخم ها بود. یکی از لباس های حسینیه را پوشیدم و با آن لباس زارونزار و صورت پر از خون گریه‌کنان راهی خانه شدم. بیرون از حسینیه زن ها ایستاده بودند و تا چشمشان به من افتاد سروصدا و گریه شان بلند شد.

من گریه می‌کردم و می رفتم و زن ها با اشک ناله می‌کردند: ببین این بچه به خاطر امام حسین(ع) قربونش برم با خودش چیکار کرده.

- قربون امام حسین(ع) برم این بچه رو نگاه کن از عشق سالار شهیدان چه کار کرده.

داشتم توی کوچه محو می شدم و صدای هیئت که داشت از بلندگوی حسینیه به گوش می رسید توی فضای شهر می پیچید: ای اهل حرم میر و علمدار نیامد/ سقای حسین سید و سالار نیامد/ علمدار نیامد...

علم دار

سمفونی عاشورا

درباره حمید شاهنگیان، نوازنده و آهنگ‌سازی که تقویم معاصر ایران را با نینوای سال ۶۱هجری پیوند زد

مریم شیعه| ساواک فکرش را هم نمی‌کند، جوان شیک پوشی که با مدرک فوق لیسانس از دانشگاه شیکاگو به کشور بازگشته است، در اتاق های در بسته و دور از چشم مأموران، در حال تنظیم موسیقی علیه حکومت باشد. پاییز سال ۱۳۵۷ است. هوا رو به سردی می رود. پس از جمعه سیاه میدان ژاله، در فضای مخفیانه خانگی با دو دستگاه ضبط صوت، دست به کار عجیبی می زند. در تنهایی شروع به آهنگ سازی می‌کند. گروه کر یک نفره می سازد. اول می خواند و صدای خودش را ضبط می‌کند. بعد آن را پخش و با آن همراهی می‌کند. کار را مجدد ضبط و دوباره این فرایند را تکرار می‌کند. هر بار یک پرده بالاتر یا یک پرده پایین تر می خواند. این طور صداها روی هم می افتد و گروه کر یک نفره اش کار را تمام می‌کند. قطعه ۱۷شهریور، پیوند میان مقتل خیابان های تهران و نینوای سال ۶۱هجری است.

آن هم در روزهایی که موسیقی سیاسی جهان زیر سایه مارش های چپ‌گرایانه و سرودهای چریکی رشد می‌کند. در این فضا، اغلب قهرمان ملودی ها یک چریک تک افتاده است، اما برای او که پای روضه ها و نوحه ها قد کشیده است، «من» منزوی و تک افتاده، جای خودش را به یک «ملت» آزادی خواه و شوریده می دهد. وقتی «برخیزید ای شهیدان راه خدا» را می سازد، ملودی را بر اساس ترکیب ساختاری «السلام علی اصحاب الحسین» می چیند. شهید، مفهومی از دست رفته نیست. شهید مخاطبی زنده است؛ مخاطبی که می شود با او نجوا کرد.

مکتب انسان ساز

«حمید شاهنگیان» مکتب انسان ساز عاشورا را باور دارد. او در قصه قطعاتی که می سازد، کمتر از گام ها، هارمونی ها و تکنیک ها می‌گوید و بیشتر از آدم ها حرف می زند. با سید احمد حسینی توی جبهه ها بود. سید احمد، نوجوانی نحیف و آفتاب سوخته بود که یک روز متهم به دزدیدن انگشتر می شود. چند ساعت بعد، بی‌گناهی اش ثابت می شود و چند روز بعد هم به شهادت می رسد. سال ها می گذرد و او هنوز هم به سید احمد فکر می‌کند. به اینکه سپاه خدا، نمی تواند توده ای بی شکل باشد. او در خلوت بارها قصه آدم ها را مرور می‌کند. او تک تک آن ها را حر می بیند. او آدم ها را وهب نصرانی و جون بن حوی می داند. کربلا بیش از آنکه حماسه نبرد حق علیه باطل باشد، روایت زندگی آدم های ساده است. روایت آن هایی که در مکتب کربلا، هویت و سرگذشت دارند. در سرودهایی مثل «نصر من ا...» شهید یک واژه انتزاعی یا ابزاری برای تهییج سیاسی نیست؛ گوشت و پوست و خون دارد. او معرکه زمانه خود را امتداد جغرافیای کربلا می بیند؛ تفکری برآمده از «کل یوم عاشورا» که در آن انسان ها در هر لحظه باید میان خیمه حق و جبهه باطل، یکی را انتخاب کنند. ریتم و ضرب آهنگ خود را از سینه زنی و ریتم نوحه های اصیل می‌گیرد. ترجیع بندهایش شبیه به تکرار نوحه هاست و به جای تمرکز بر یأس و سوگواری، از پیروزی خون بر شمشیر می‌گوید: «کز قطره قطره خون پاک شما، می روید تا ابد در وطن لاله ها...». این آهنگ ساز هفتاد و هفت ساله، ده هاست که زیر سایه امام حسین(ع) زندگی می‌کند و هر چه دارد از کربلای او دارد.

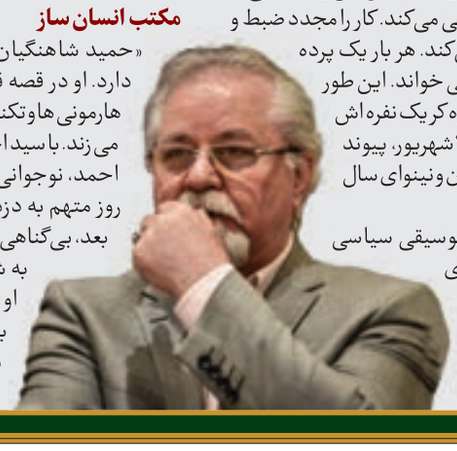

برای شنیدن مرثیه «تشنه کامان فرات»، با آهنگ سازی حمید شاهنگیان و با صدای علی خدایی، کد را اسکن کنید.

تقویم تاریخ

۲۸ خرداد

۲۹خرداد سالروز درگذشت دکتر **علی شریعتی**، نویسنده و پژوهشگر دینی مشهدی است که در سال ۱۳۵۶ از دنیا رفت.

۲۹خرداد ۱۳۹۱ **عبدا... سروراحمدی**، استاد برجسته موسیقی مقامی و دوتارنواز اهل تربت جام دار فانی را وداع گفت.

روایت روز حسین(ع)

آهنگ همراهی با حسین دارم

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

زهیر بن قین بجلی، اتفاق را، از مکه با کاروان حسین هم طریق شد. اما خوش نداشت دیدارش کند. چون حسین بار می‌کرد، او بار می افکند و پس می نشست و آنگاه که حسین در منزلگاهی فرود می آمد، در راه می افتاد و پیش می‌رفت تا کارش به حسین نیفتد. قضا را، در منزلی ناگزیر شد با حسین یک جای فرود آید. حسین در جانبی بار افکند و زهیر در جانبی.

نشسته بودند و طعام می خوردند که رسول حسین رسید. سلام کرد و در خیمه آمد و گفت:

ای زهیر، ابوعبدا... حسین بن علی مرا فرستاده است تا بگویم نزد وی روی.

بر جای بماندند و هرکه هرچه در دست داشت بر زمین گذاشت. گویی مرغی بر سرشان آشیان کرده است.

دلهم، که زهیر را همسر بود، گفت: پسر پیامبر خدا(ص) تو را خوانده است و به سویش نمی روی؟ سبحان ا... چه پیش آید گر بروی و سخنش بشنوی و پس بازگردی؟

زهیر رفت و اندکی نرفت که خندان و گشاده روی باز آمد. پس فرمان داد تا آنچه داشت از خیمه ها و بارها و اسباب جمع آورند و به سوی جایگاه حسین برند. آنگاه دلهم را گفت: تو آزادی. طلاقت گفتم. پیش کسانت رو که خوش نمی دارم بدین سبب که مرا همسری، گزندی به تو رسد. آهنگ همراهی با حسین دارم تا در مراقبتش دل نهم و جان نثارش کنم. پس مال بسیار بدو بخشید و او را به پسرعموهایش سپرد تا به کسانش برسانند. دلهم گریست و گفت: خدای خیرت رساند. از تو همین خواهم که در رستخیر در محضر جد حسین، یادم کنی.

زهیر یارانش را گفت: هرکه دوست دارد با من بیاید. اگرنه، این واپسین دیدار ماست.

پس حکایت کرد: در بلنجر می جنگیدیم. خداوند پیروزی مان داد و غنیمت بسیار مان رسید. سلمان بن ربیعه باهلی گفت: شادید از فتح ها که کرده اید و این غنیمت ها که برده اید؟ گفتیم آری. گفت: آنگاه که جوانان آل محمد(ص) را دریافتید و در رکاب آنان قتال کردید، بسا شادتر خواهید بود. من اما آن روز نیستم و شما را به خداوند سپرده ام.

روز واقعه

مَن ذا الذی خضّبک بدمائک؟

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

درست از همان وقتی که پرستار، نوزاد را توی آن دورپیچ لطیف صورتی توی بغلم گذشت، جهانم به قبل و بعد آن ثانیه ها تقسیم شد. از آن روز به بعد، هرگوشه خانه را که نگاه می‌کردی، نشانه هایش همه صورتی و گلدار و رنگی بود. از حوله حمام و نم‌گیرها و روتختی تا سرشیشه ولثه‌کش و سرویس غذاخوری. زمان می‌گذشت و آن چیزی که بیشتر از همه به ما یادآوری می‌کرد یک دختربچه توی این خانه زندگی می‌کند، دلبری های ماهرانه یک موجود دو، سه ساله بود. از شکل ادای کلمات گرفته تا مدل غذا خوردن و راه رفتن و لباس پوشیدن، اما این آخری ها، دیگر نه لباس های صورتی و اسباب بازی ها دخترانه که شکل دلتنگی هایش آدم را در لحظات مختلف به دل روضه ها می‌کشاند. کافی است پدرش کمی تب کند. گاهی دیر به خانه برسد. حتی سرسوزنی اخم کند. پدر، تمام دنیای دخترک شده. او همان کسی است که زورش به همه چیز می رسد. او را روی شانه هایش قلم دوش می‌کند و آن وقت دست هیچ آدم بزرگی، به دست هایش نمی‌رسد. مأموریت رفتن های پدر، اول دردسرهاست. وقتی نیست، تمام بهانه‌گیری ها کش دار می شود. گریه ها، از سرگرفته می شود و دیگر هیچ بازی دونفره ای توی خانه کیف نمی دهد. من از بعد آن لحظات ناب توی بیمارستان، از همان حال خوش بعد از زایمان، دلم شور شب سوم را می زد. می دانستم دیگر معنای روضه ها برایم عوض خواهد شد. می دانستم قرار است شانه را روی موهای ابریشمی اش پایین بکشم و بغضم را لای گل سرهایش پنهان کنم. می دانستم از آنجای روایت ها که دخترک با چشم گریان دنباله عبای پدر را می‌گیرد، باید چادر به صورت بکشم و فکری به حال آتش دلم کنم. روز سوم از راه می رسد. من از همان ابتدای روز که باید موهای درهم ریخته دخترک را شانه بکشم، توی دلم غوغاست. هرجا که شانه لای گره مو گیر می‌کند، کسی روی قلبم ناخن می اندازد. امشب از زیر خیمه عزاخانه ها، دختری حیران دارد به عربی چیزهایی می‌گوید. چیزهایی که ای کاش هیچ مادری، هیچ پدری، معنایش را نداند.

یا أباه! مَن ذا الذی خضّبک بدمائک؟ یا أبتاه! مَن ذا الذی قطع وریدک؟ یا أبتاه! مَن ذا الذی أیتمنی علی صغر سنّی....

قاب طلا

اشک این غم بی بهانه جاری است

حمید سلطان آبادیان
عکاس و نویسنده

فرقی نمی‌کند که اوج سرمای زمستان باشد یا چله تابستان، روزهای اول بهار باشد یا عصر های نیمه پاییز. شب ها طولانی باشد، یا کوتاه. مشغله ها زیاد باشد یا کم. اوضاع بر وفق مراد باشد یا نه، فرقی نمی‌کند. اتفاقی که همیشه و هر سال می افتد این است؛ روز اول محرم، دیوار های کوچه سیاه پوش می شوند. همسایه ها دست به دست هم می دهند و کوچه را آب و جارو می‌کنند. همسایه هایی که سال به دوازده ماه، یکی دوبار بیشتر همدیگر را نمی بینند حالا یک خانواده می شوند. یکی جارو می‌کند، یکی آب می پاشد، یکی نردبان می آورد و دیگری سپنج دود می‌کند. یکی پارچه ها را نگه می دارد و دیگری میخ به دیوار می‌کوبد. یک نفر یک سینی چایِ تازه دم می آورد و دیگری ظرف خرما را دور می‌گرداند. درِ خانه ها باز می شوند و باز می مانند. قرار است مهمان بیاید. جنب و جوشی توی کوچه پیدا می شود، شور و حال غریبی دل ها را به هم نزدیک تر می‌کند، نزدیک تر از همیشه. یک خانه روضه مردانه است و یک خانه، روضه برای خانم هاست. بفرمایید روضه. فرقی نمی‌کند صاحبِ عزا کیست، همه در این غم شریک اند. پرچم های عزا بر سردر خانه ها نصب می شوند و پارچه های سیاه، دیوارهای سیمانیِ کوچه را می پوشانند. به یک باره همه چیز تغییر می‌کند، مثل غمی که ناخودآگاه می افتد توی دل آدم و حال و هوایش را عوض می‌کند، همان طور که خانه ها را، همان طور که همسایه ها را، همان طور که کوچه ها را، همان طور که شهر را.

اصلا جنس این غم با همه غم های دیگر فرق می‌کند. جورِ دیگری است، حس و حال متفاوتی دارد، سوز و نوای خودش را دارد، اشک این غم بی بهانه جاری است، درست مثل شعری که یکی از همسایه ها با بغض همیشگی اش زیر لب آرام زمزمه می‌کند؛ «اصلا حسین جنس غمش فرق می کند/ این راهِ عشق پیچ و خمش فرق می‌کند/ تنها نه اینکه جنس غمش، جنس ماتمش/ حتی سیاهی علمش فرق می‌کند»

این کوچه با آن کوچه فرقی نمی‌کند. مثل این همسایه با آن یکی. مثل این محله با محله های دیگر. همه سیاه پوش اند، مثل تمام همسایه ها. پیراهن های سیاه بر تن و اندوه در دل. همان طور که کوچه ها آب و جارو می شوند، دل ها هم صاف می شوند و بی غل و غش. توی هر کوچه ای درِ یکی دو خانه باز است. در دل ها هم به روی هم باز می شود. این معجزه ای است که در جنس این غم نهفته است. اینجا دیگر غریبگی معنا ندارد، همه در این غم شریک اند، همه دور این پرچم همیشه افراشته، همسایه اند. قرار است مهمان بیاید. بفرمایید روضه.

عکس: حمید سلطان آبادیان